



۳
« جلوه هائی از سلوک اخلاقی یادگار امام »
در گفت و شنود شاهد یاران باسید رحیم میریان

مشى رفتارى يادگار امام از زيباترين و شيرين ترين جنبه هاى شخصيى اوست كه بخشى از دلنشين ترين خاطرات ياران و دوستان وى را تشكيل مى دهد.

سيد رحيم ميريان از نيمه دوم سال ۶۰ با حضور در دفتر امام(ره)، شاهد و ناظر سلوك مودت آميز و خاضعانه او با همه اقتدار بوده و از آن انسان رؤف و مردمدار، خاطرات شيريني را به ياد دارد. وى با صميميتى شايسته ياور «يادگار امام» در اين گفت و گو شركت كرد و از همراهى و همگامى خويش تا پايان حيات آن يگانه زمان سخن گفت، سخنى سرشار از شادمانى براى جلوه هاى زيباى معنوى در او و نيز حسرتى غمبار از فقدان وى كه حضورش يادآور امام(ره) بود و تسلا دهنده دلهاى مغموم.

صميمى بود، مثل رفيق، مثل برادر...

بود، مرحوم حاج احمد آقا به من گفت، «با يها هم برويم.» با هم رفتيم داخل اتاق امام. احمد آقا اولين كارى كه كرد اين بود كه جليقه امام را برداشت و پوشيد.

چون مهر حضرت امام داخل آن بود و مى خواست محفوظ بماند. موقع برگشتن، وسط راه گفت، «نمى دانم چه كار كنم. امام دارد مثل شمع آب مى شود. اصلا نمى دانم چه كار كنم. دارم دست و پايام را گم مى كنم.» اين دلسويزش تا آخرين لحظه بود و بعد از رحلت امام هم يگى از شاهكارهائى كه زده اين بود كه آمد اعلام كرد كه ديگر هيچ كس وجوهات به دفتر نفرستد. چون ديگر امام نيست. به من هم گفت كه بروم دوسه تا كيسه گونى پيدا كنم و با هم به اتاق امام رفتيم و پولهائى را كه مربوط به وجوهات بودند، جدا گذاشتيم. پولهائى را كه مربوط به رد مظالم بودند، جدا گذاشتيم و جداگانه در گونيهاي ريختيم. پولهائى متفرقه را هم جدا كرديم و ايشان گفت، «اينها را بر مى دارى و مى روى قم، تحويل آقاى فاضل لنكرانى مى دهى.» من پولهائى را پشت ماشين گذاشتم و بردم قم، مدرسه فيضييه و تحويل دادم.

او اين در حالى بود كه هيچ كس هم از جا و ميزان اين پولهائى خبر نداشت.

ابدا هيچ كس جز خود حاج احمد آقا و امام خبر نداشتند. من كمتر اين جور برخوردها را از افراد ديده ام. به نظر من قطع دريافت وجوهات براى دفتر ورد كردن اين پولهائى، آن هم درست بلافاصله بعد از فوت حضرت امام، واقعا شاهكار است و اوج ايمان و پاكي احمد آقا نشان مى دهد.

برخورد ايشان با افراد دفتر، محافظان و اطرافيان چگونه بود؟ مى گويند كه بسيار خاكى و متواضع بودند.

واقعا همين طور است. بارها مى شنيدم كه به صورت پاسدارى كه همراه شخصيى مى رود، به سفر مى رفت. گاهى حتى يك بچه هم بالاى سرش مى گذاشت كه كسى او را نشناسد. چغيه اى مى بست و بچه را مى گذاشت روى سرش. بعد دنبال بعضى از آقايمان كه همراهش مى رفتند، راه مى رفت، به خاطر اينكه او را نشناسند و بهتر بتوانند ميان مردم بروند، درد دلشان را بيشنود و به گرفتاريهاى آنها رسيدگى كند. در مسافرتها هميشه سعى مى كرد به فقيرنشين ترين مناطق برود.

حافظ خدا بود، ولى از لحاظ ظاهرى اين برنامه ريزيها را كرده بودند. آيت الله طاهرى به من گفتند كه حاج احمد آقا خواسته كه من اين چند نفر را معرفى كنم كه اين كار را كردند. وقتى آمديم، شديم هفده نفر و كنترل راههاى منتهى به جماران، رفت و آمدها و در مجموع، كل منطقه را به عهده گرفتيم تا به تدريج امنيت برقرار شد و خطرات تا حدودى رفع شدند و قرار شد اين نيروها محافظ حاج احمد آقا بشوند و من در دفتر بمانم كه كارهاى دفتر و خانه امام و خانه حج احمد آقا را انجام بدهم و به اين شكل بود كه آشنائى ما شروع شد. بارز ترين ويژگيهاى شخصيى حاج احمد آقا از نظر شما كدامند و چه خاطراتى از ويژگيهاى خلقى ايشان داريد؟ حاج احمد آقا بعد از امام، يك الكو و يك دلسويز بود. او غير از جنبه اولادى و اين حرفها، محافظ امام بود. همه كارها را كنترل و بررسى مى كرد. خيلى دقيق بود و خواستش خيلى جمع بود. بيشتر دلسويزش باعث مى شد دست به بعضى كارها بزند و مثلا همين نيروها را جمع كند. دلسويزش خيلى بازر بود. لذا تا لحظه آخر عمر امام، يك لحظه از ايشان جدا نشد. يادم هست روز آخرى كه امام در بيمارستان بودند و آن وضع امام

نخستين آشنائى شما با مرحوم حاج احمد آقا چگونه پيش آمد؟

سال ۶۰ بود كه من در اصفهان دوره عقيدتى را مى گذراندم. قبل از سال ۵۸ در سنج و كردستان بودم و بعد استخدام رسمى سپاه شدم. در روزى كه آقاى رجائى و باهنر شهيد شدند، به يادگاني كه براى دوره عقيدتى در آنجا بودم تلفن زدند و گفتند كه آيت الله طاهرى، امام جمعه اصفهان، با تو كار دارند.

شما را مى شناختند؟

بله، از قبل آشنائى داشتند. ايشان فرمودند، «فورا بيا دفتر من، كارت دارم.» گفتم، «در دوره عقيدتى هستم و نمى شود آن را رها كنم و بيايم.» فرمودند، «سپاه هماهنگ كرده و تو بايد بيايى.» آقاى كاظمى كه مسئول سپاه اصفهان بود، رنگ زد كه فورا مرا بفرستند بروم. رفتيم به دفتر ايشان و گفت، «حاضرى بروى تهران؟» پرسيدم، «كجاي تهران؟» گفت، «جماران» وقتى قبول كردم، گفت، «با چهار تا از پاسدارهاى خودم، اين نامه را مى گيرى مى روى تهران، جماران و اين نامه را مستقيم مى دهى به حاج احمد آقا.» من شبانه حركت كردم و صبح رسيدم تهران و رفتيم دفتر. احمد آقا آمدند دفتر. نامه را دادم. ايشان نامه را خواندند و گفتند، «فعلا همين جا در دفتر بمانيد.» تا آن روز ايشان را از نزديك نديده بوديد؟

خير، ما دوسه روزى در دفتر مانديم. بعد چهار نيرو از قم و چهار نيرو از مشهد و چهار نيرو هم از تبريز آمدند و در مجموع شديم هفده نفر.

هسته اوليه حفاظت بود؟

خير، به عنوان يك نيروى مخفى بود كه قرار بود حفاظت و كنترل اطراف بيت امام را به عهده بگيرد. مدتى به اين شكل گذشت. اگر يادتان باشد در آن زمان منافقين خيلى نفوذ كرده بودند و دائما ترور مى كردند. اول حزب بود و بعد دفتر رياست جمهورى و همين طور پشت سر هم پيش مى آمد و هر آن ممكن بود در جماران هم مشكللى ايجاد كنند و به اين دليل به ما گفتند كه بيشتر كنترل كنيم، هر چند كه حافظ امام از روز اول چه در نجف، چه در پارس، چه قبلش خدا بود. اينجا هم



باشی؟ توبه عنوان برادر من هستی. «ما هم دیگر زبانه‌مان کوتاه شد و ماندیم و هنوز که هنوز است که هستیم. در سفرهایی که می‌رفتند، شما هم می‌رفتید؟ خیر، بیشتر بقیه بچه‌ها می‌رفتند، چون مسئولیت اداره اینجا با من بود. من فقط در سال ۶۰ که جو ترور حاکم بود، خودم همراهشان می‌رفتم.

داخل شهر هم زیاد می‌رفتند؟

بله، مخفیانه می‌رفت و برای امام خبر جمع می‌کرد. سعی می‌کرد ببیند واقعا زندگی بر مردم چگونه می‌گذرد. از آنها می‌پرسید که چه کاره‌اند، اهل کجا هستند، امورشان چطور می‌گذرد و به این ترتیب سعی می‌کرد از حال مردم و جامعه باخبر باشد. گاهی مخفیانه می‌رفت به جبهه‌ها سر می‌زد و هیچ کس هم نمی‌فهمید که او رفته. یکی از راهپایانی که امام از واقعیت‌های جامعه با خبر می‌شدند، حاج احمد آقا بود. از وابستگی عاطفی حاج احمد آقا و امام خاطراتی را نقل کنید. امام وابستگی‌شان به خدا بود. حاج احمد آقا مطیع امام، شاگرد امام و محافظ امام بود و واقعا برای امام و دفتر امام، مسئولیت بود. هر کسی که به دفتر می‌آمد، ابتدا با حاج احمد آقا صحبت می‌کرد. اگر مسئله‌ای بود که خود حاج احمد آقا بتواند حل کند، دیگر به امام ارجاع نمی‌داد و پراشان بگیرند و دستور نمی‌کرد. ولی اگر لازم بود که امام تصمیم بگیرند و دستور بدهند، بلافاصله وقت را تنظیم می‌کرد و به امام ارجاع می‌داد. ما بعد از حاج احمد آقا، هیچ کس را نداشتیم که این قدر با امام رابطه نزدیک داشته باشد. اغلب کارها توسط خود حاج احمد آقا انجام می‌شدند.

بعضیها این تهمت را به حاج احمد آقا می‌زنند که او امام را کتانلیزه کرده بود و نمی‌گذاشت بعضی از حرفها و خبرها به امام برسد. در این باره چه خاطره‌ای دارید؟

یادم هست در سال ۶۰، آقای مهندس بازرگان آمد اینجا و بچه‌ها یک مقدار بدرفتاری کردند.

خبر رسید به امام، ایشان پیغام دادند، یا جمع کنید بروید یا هر کسی آمد اینجا، مهمان من است

و حرمتش واجب و هیچ فرقی ندارد که انقلابی هست یا نیست، شما فقط باید وظیفه‌تان را انجام بدهید و حق ندارید کوچک‌ترین توهینی به احدی بکنید. از همان روز، بچه‌ها این نکته را رعایت کردند و پراشان فرقی نمی‌کرد که چه کسی بیاید و چه کسی برود. امام حالت آفتاب را داشتند. آفتاب بر سر همه می‌تابد. امام هم دست محبت و لطفشان بر سر همه بود. یکی از دلایلی که امام از همه چیز و همه جا باخبر بودند، این بود که با همه افراد رابطه داشتند. با همه تعامل داشتند. اخبار را، هم از دوست می‌گرفتند هم از دشمن. هم از رادیوهای خودی می‌گرفتند، هم از رادیوهای بیگانه، هم از ضد انقلاب



اسفند ۷۸، حرکت از مدرسه علوی به سوی قم.

من بعد از رحلت امام می‌خواستم برگردم شهرم، دل و دماغ ماندن نداشتم و می‌دیدم که دیگر وجودم هم لازم نیست. رفته پیش حاج احمد آقا و گفتم، «اگر اجازه بدهید من از اینجا بروم.» گفتم، «برای چه بروی؟» گفتم، «امام که دیگر نیستند. اینجا هم که کاری نیست.» گفتم، «من برادر ندارم. تو نمی‌خواهی برادر من باشی؟ تو به عنوان برادر من هستی.» ما هم دیگر زبانه‌مان کوتاه شد و ماندیم و هنوز که هنوز است که هستیم.

صاحبخانه متوجه می‌شود و او را می‌شناسد و می‌رود بچه‌هایش را بیدار می‌کند که، «بیائید، پسر امام آمده است.» فردای آن روز، آقای احسان بخش در نماز جمعه اعلام می‌کند که، «می‌دانید چه کسی به اینجا آمده؟ حاج احمد آقا به او می‌گوید، «مگر قرار نبود نکونی؟» می‌گوید، «دلیم نیامد.»

رابطه‌شان با اعضای دفتر چگونه بود؟

با آنها هم همین طور. با

اعضای دفتر واقعا رفیق

بود، مثل برادر بود. من بعد

از رحلت امام

می‌خواستم برگردم

شهرم، دل و دماغ ماندن

نداشتم و می‌دیدم که

دیگر وجودم هم لازم

نیست. رفته پیش حاج

احمد آقا و گفتم، «اگر

اجازه بدهید من از اینجا

بروم.» گفتم، «برای چه

بروی؟» گفتم، «امام که

دیگر نیستند. اینجا هم که

کاری نیست.» گفتم، «من

برادر ندارم، تو

نمی‌خواهی برادر من

برود، درد دلشان را بشنود و به گرفتاریهای آنها رسیدگی کند. در مسافرتها همیشه سعی می‌کرد به فقیرنشین ترین مناطق برود. یادم هست یک بار یک بنده خدائی از قمصر کاشان آمده بود دفتر و اصرار داشت که ما به خانه‌اش برویم. از او پرسیدم، «ما به چه مناسبتی باید به خانه شما بیائیم؟» گفتم، «حاج احمد آقا یک بار به خانه من آمده و دلم می‌خواهد شما هم بیائید.» گفتم، «باشد. می‌آئیم.» یک روز با حاج عیسی راه افتادیم. رفتیم قمصر کاشان و از یک گلابگیر سراغ او را گرفتیم. گفتم، «این کسی که نشانی را می‌خواهید، آدم بدبختی است. چطور شما می‌خواهید بروید خانه او؟» گفتم، «ما را دعوت کرده و مهمان او هستیم.» گفتم، «آن بنده خدا که با ناله سودا کند. چطور مهمان دعوت کرده؟» به هر حال نشانی را داد و رفتیم و خانه را پیدا کردیم. پهنای کوچکی ای که خانه آن بنده خدا در آن بود، واقعا بیشتر از نیم متر هفتاد سانت نبود و نمی‌شد داخل رفت. کوچکی پسکوچه‌های عجیب و غریبی بود. به در خانه که رسیدیم، دیدیم یک در چوبی زهوار در رفته است. خانه حسابی مخروبه بود. تقریبا یک شبانه‌روز با حاج عیسی آنجا ماندیم. او عکسهایش را آورد و نشانمان داد. در عکسها حاج احمد آقا در ایوان خانه او نشسته و عکس گرفته بود.

این جور آدمها را از چه طریقی پیدا می‌کردند؟

نمی‌دانم امثلا رفته بود بیدخون عسویه، خانه یکی از این سیاهپوستها، بچه‌اش را آورده بود اینجا و از او نگهداری می‌کرد که کمک به آنها کرده باشد. این بچه مدتها اینجا ماند و حاج احمد آقا مثل بچه خودش از او مراقبت می‌کرد. پرستاری را می‌کرد، به او می‌رسید. بعد هم او را فرستاد قم که درس طلبگی بخواند. چند سالی هم خواند، ولی رها کرد و رفت. مقصودم این است که می‌رفت محلات مستضعف نشین هر منطقه و با خانواده‌های فقیر آن منطقه رابطه داشت. با مرفهین رابطه نداشت یا خیلی کم داشت. یک بار رفته بود شمال و به آقای احسان بخش گفته بود، «می‌خواهم بروم کنار دریا، منتھی نمی‌خواهم کسی بفهمد.» یک قابیچه و فلاسک چائی را برداشته و رفته بودند نزدیک دریا. نزدیک خانه آدم مستضعفی که خیلی هم بچه داشت. آنجا قابیچه را پهن می‌کنند و می‌نشینند و از فلاسک برای خودشان چائی می‌ریزند که بخورند که صاحب آن خانه آنها را می‌بیند و با اصرار آنها را به خانه‌اش می‌برد. آنها را شناخته بود؟

اولش نه، چون حاج احمد آقا چغیه می‌بست و کسی او را نمی‌شناخت. وقتی وارد خانه می‌شوند، بعد از چند دقیقه



بله بودم. آقای هاشمی فرسنگانی آمدند بالای سرشان. فورا زنگ زدند به آلمان که دکتر مغز و اعصاب بیاید و آنها همان بعد از ظهر آمدند. یکی از دکترها ایرانی و مقیم آنجا بود. یکی هم آلمانی بود. وقتی آمدند بالای سر او و وضعیتش را بررسی کردند، گفتند: «دیگر بعید است که برگردد، چون ابتدا سکنه قلبی کرده و بعد سکنه مغزی و خون به مغز نرسیده»، ولی آن دکتری که از آلمان آمده بود، می گفت: «او را ننگه دارید، چون من در میان بیمارانتان کسی را داشته ام که بعد از شش هفت روز به طور اتفاقی برگشته» پزشکان سعی کردند حاج احمد

هر کسی که به دفتر می آمد، ابتدا با حاج احمد آقا صحبت می کرد. اگر مسئله طوری بود که خود حاج احمد آقا بتوانند حل کنند، دیگر به امام ارجاع نمی داد و برایشان ایجاد مزاحمت نمی کرد، ولی اگر لازم بود که امام تصمیم بگیرند و دستور بدهند، بلافاصله وقت را تنظیم می کرد و به امام ارجاع می داد. ما بعد از حاج احمد آقا هیچ کس را نداشتم که این قدر با امام رابطه نزدیک داشته باشد. اغلب کارها توسط خود حاج احمد آقا انجام می شدند.

آقا را ننگه دارند، ولی چون کلیه ها از کار افتاده بودند، آپ توی پوست می رفت. من یک روز به دکتر عارفی گفتم: «اگر واقعا می دانی فایده ندارد، حاج احمد آقا را اذیت نکنید.» چون یادم بود لحظات آخری که پزشکان روی امام کار می کردند، حاج احمد آقا از دکتر عارفی پرسید: «آیا کارهایی که برای امام می کنید، فایده دارند؟» دکتر عارفی جواب داد: «خیر» حاج احمد آقا گفت: «پس امام را اذیت نکنید.» من همین جمله را بالای سر حاج احمد آقا به دکتر عارفی گفتم. دکتر عارفی گفت: «فرق حاج احمد آقا با امام این است که ایشان سکنه کرده، ولی امام سرطان داشتند و این بیماری باعث فوتشان شد. ما باید حاج احمد آقا را هر جور شده ننگه داریم، مگر اینکه خود قلب از کار بیفتند.» روز پنجشنبه ای بود که قلب او از کار افتاد. در این چند سالی که گذشته، شما و اعضای دفتر تا چه حد خلاء وجود ایشان را حس می کنید؟

الحمدلله حسن آقا واقعا جای ایشان را پر کرده، چون حسن آقا واقعا مدیر است. اما بالاخره هر کسی جای خودش را دارد. امام جای خودش را داشتند. حاج احمد آقا جای خودش را داشت. با تشکر از وقتی که در اختیار ما قرار دادید.

من دوبار رفتم. می دانید که عرفا گاهی گوشه نشینی دارند. او هم رفت به کوشک که مدتی تنها باشد. وزنش هم زیاد شده بود و تصمیم گرفت خیلی کم غذا بخورد. می خواست کمتر با مردم رابطه داشته باشد. می خواست با خدای خودش خلوت کند و به همین خاطر هم زود به خدایش پیوست. در طول مدتی که آنجا بود، وزنش تقریبا بیست کیلو کم شده بود که دکترها گفتند این کاهش وزن سریع، خطرناک است. بعد هم که آمد و جریان سکنه اول پیش آمد.

ماجرا از چه قرار بود؟ یک روز صبح حاج احمد آقا آیفون زد که: «خودت را به من برسان.» یک ماه قبل از فوتش بود. من فوراً رفتم و دیدم نشسته کنار دیوار و رنگش مثل گچ سفید شده و سرش را با حالت عجیبی روی دیوار گذاشته. فورا زنگ زد به دکترها. او را در همان خانه بستری کردند. تقریبا چهار پنج ساعتی زیر سرم بود تا به هوش آمد. بعد از آن هر جامی نشست، می گفت: «باید رفته باشم. این میران نگذاشت.» من می گفتم: «آقایابا من چه؟ عمر دست خداست.» روزی که فوت کرد، شیش خانه برادر زنش بود. بعد آمده بود و قرصهایش را خورده و خوابیده بود. ظاهرا نزدیک اذان صبح سکنه کرده و از تخت، پایین افتاده بود. من صبح زود آمدم و ماشین را برای انجام کاری برداشتم و بردم. آن موقع خبری نبود. ساعت هشت که برگشتم، به من گفتند که حاج احمد آقا را برده اند بیمارستان. پرسیدم: «چرا؟» گفتند: «حالش به هم خورده» من چون آن خاطره را داشتم، گفتم: «چیزی نیست. شاید مثل همان روز شده.» بعد که رفتم بیمارستان بالای سرش، دیدم این دفعه مثل آن بار نیست. زمین تا آسمان فرق کرده. شاید قسمت این بود. آیا تا لحظات آخر بالای سرشان بودید؟



می گرفتند، هم از انقلابی. غیر از این بود، نمی توانستند آن تصمیمات قاطع را بگیرند.

از تلاشهای حاج احمد آقا برای حفظ جان امام، چه از لحاظ امنیتی و چه از لحاظ رعایت مسائل پزشکی چه خاطراتی دارید؟

ایشان دلسوز امام بود و هر وقت احساس می کرد ملاقاتها برای امام ضرر دارند، آنها را قطع می کرد. می گفت: «حفظ جان امام واجب است.» بعضی وقتها حتی خواهرشان می خواستند بیایند بالا، می گفت که نباید، مبادا خبری به امام بدهند که به حال امام نسازد. البته این موارد، استثنا بودند. مال وقتی است که امام مریض بودند و دکترها گفته بودند دادن اخبار ناراحت کننده به امام خطر دارد، لذا حاج احمد آقا سعی می کرد هیچ کس با امام رابطه نداشته باشد که خبری به ایشان بدهد. ملاقاتها را به کلی قطع می کرد. حتی آقای صانعی که رئیس دفتر بود، خودش می آمد، ولی می گفت کسی را حق نداری بیآوری. هر وقت حال امام خوب بود، همه می آمدند، اما حاج احمد آقا به محض اینکه احساس خطر می کرد، نمی گذاشت کسی بیاید.

ظاهرا ایشان شبها در میان رده های حفاظتی جماران می گشته اند که ببینند وضعیت چگونه است.

بله همین طور است. حاج احمد آقا اکثر شبها در اطراف جماران تاب می خورد. گاهی روزها یکی دو ساعت بیشتر می خوابید که بتواند شبها بیدار بماند. حتی می رفت روی کوه، روی کولک چال، چون آنجا ممنوع بود و کسی نمی توانست برود. می رفت تا سرکشی کند و ببیند چه خبر است. مرتب در داخل خود پایگاهها می رفت. چه آشکار، چه پنهان، چه شب، چه روز. وضعیت را تحت کنترل داشت، یعنی کنترل منطقه جماران کاملا در دست حاج احمد آقا بود. ممکن نبود کوچک ترین اتفاقی بیفتد و او باخبر نشود. بعد از رحلت امام (ره) که وقتشان کمی آزادتر بود، برنامه شان

چه بود و کلا روزگار چگونه بر ایشان می گذشت؟

حاج احمد آقا بعد از فوت امام، واقعا چر می کشید. دیگر دل و دماغ سفر رفتن نداشت. بیشتر وقتش را صرف درس و بحث و مطالعه می کرد، چون در زمان امام واقعا نمی رسید مطالعه کند. گاهی هم منبر مختصری می رفت. برای بچه های سپاه و مردم در حسینیه جماران کلاس تفسیر گذاشته بود. بعد از فوت امام واقعا دل و دماغ نداشت و مدتی هم به کوشک رفت. اتفاقا این نکته ای است که کمتر کسی در باره آن حرف زده است و می خواهیم که شما توضیح بیشتری بدهید. آیا شما به کوشک رفتید؟